

# خانه امن

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	: خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: خانه امن / آزیتا خیری.
مشخصات نشر	: تهران: علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 7 - 199 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی**: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### خانه امن

### آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۷ - ۱۹۹ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

تمام اسامی شخصیت‌ها و وقایع این کتاب قطعا و یقینا برگرفته از تخیل است و هرگونه تشابه در نام و یا رویدادی کاملا تصادفی است. این فقط یک داستان است. مثل همه قصه‌ها؛ حتی اگر شخصیت‌هایش کمی خاص باشند!

اما...

آدم‌های خاص هم قصه‌ای دارند.

باورش کنید...



## فصل اول

یک روزهایی پشت شیشه اتاق زیر شیروانی منزل آقای رومن در برلین می ایستادم و زل می زدم به بازار میوه و تره بار و رویا می بافتم. آن وقت‌ها دوست داشتم سیندرلا باشم. یکی از همان پیراهن‌های تورتوری و پفی را بپوشم و وسط یک سالن بزرگ و شلوغ بیچرخم و تورهای دامنم موج بگیرد. لبخندهای اشرافی بزنم و به همه دنیا بفهمانم که این منم! رها دخترکی که از اوج ترس‌هایش به سمفونی نور رسیده بود. دخترکی که می‌خواست و البته حقش بود که شاد باشد؛ حتی در اوج بدبختی.

امروز چنین آرزوهایی نداشتم. سیندرلا و سفیدبرفی به ته انبار شلوغ ذهنم خزیده بودند و کنار همه خاطراتم خاک می‌خوردند. حالا در بیست و شش سالگی عجیب دلم می‌خواست خودم باشم. باز هم رها! اما نه با آن لباس‌های توری و پفی و پر از پاپیون. یک دختر ساده مثل هزاران دختر دیگر این مملکت، اما احمقانه بود که آنهم نمی‌شد.

من رها بودم! دختری که هیچ‌کس نبود!

شلوار جین ترکم را پوشیدم و کتانی‌های چینیم را پا کردم. بادگیرم را که به تن می‌کردم بی‌اراده به مارکش نگاهی انداختم. «مید این ایتالی» بود. احمقانه لبخند زدم و مقابل آینه کلاهم را تا زیر گوش‌هایم پایین کشیدم و در همانحال به ظاهر پسرانه‌ام نگاهی انداختم.

صدای بلند مامانی نگاهم را به سمت در کشید:

— رها! رها! هار داسان؟ (کجایی؟)

موبایلم را در جیب شلوارم انداختم و با هندزفری‌هایی که دستم بود

از اتاق بیرون رفتم.

حالا صدای مامانی را از هال می شنیدم. با لهجه ترکی غلیظش می گفت: سن الله سسین آزالت (تو رو خدا صداشو کم کن.)  
از راهروی کوتاه گذشتم و همان وقت صدای محمدرضا حیاتی گوینده خبر ساعت هفت گوشم را پر کرد:

— مکالمه کوتاه تلفنی رییس جمهور کشورمان با رییس جمهور روسیه!  
کلاهم را بیشتر پایین کشیدم و در همانحال به بابایی نگاه کردم که با دقت به صفحه تلویزیون خیره شده بود. طفلکی گمان می کرد با همین مکالمه کوتاه بین سران دو کشور همه مسائل و مشکلات از بین رفته و آینده روشن تری پیش رویمان می ایستد. شاید اگر او به جای پوتین با او باما حرف زده بود بابایی بیشتر دلش را خوش می کرد!  
مامانی از بالا تا پایین براندازم کرد. چشم هایش تنگ شده و ابروهایش پر از اخم بود. حوصله ای برای غرغره های او نداشتیم. در همانحال که هندزفری را در گوشم می گذاشتم گفتم:

— من می رم.

مامانی حرصی جواب داد:

— این وقت شب هارا گده سن؟ (کجا می ری؟)

هندزفری دیگر را هم در گوشم جا دادم و با نگاهی به بابایی که برای بار چندم خبر تلویزیون را گوش می کرد جواب دادم:

— زود برمی گردم.

مامانی عصبانی شد. حق هم داشت. روزهای آذر ماه کوتاه بود و همین حالا هوا به قدر کافی تاریک شده بود. به حال من فرقی نداشت. من فقط می خواستم رکاب بزنم و از حال و هوای گرفته و تکراری خانه دور

شوم. از آن تلویزیون بیست و یک اینچی و قدیمی با مارک شهاب که همیشه خدا یا روی شبکه خبر بود یا اخبار شبکه‌های دیگر را پخش می‌کرد و تازه بعد از همه اینها بابایی پای شبکه چنل وان ماهواره می‌نشست و همپای آن مردک کچل و شکم‌گنده فحش‌های رکیک و آب‌نکشیده‌ای نثار می‌کرد به مخاطبانش، فکر نمی‌کردم. این هم برای من مهم نبود. عادت کرده بودم.

از هال بیرون رفتم و همان‌وقت مامانی با صدایی که درماندگی از آن معلوم بود بلند گفت:

— راها! کلاتو خوب بکش پایین. شر درست نکنی قیز. (دختر)  
در را پشت سرم بستم و ابتدای راه‌پله مثل یک کودک حرف‌گوش کن کلاهم را بیشتر پایین کشیدم. موهایم پیدا نبود. بادگیر زمستانی‌ام هم گشاد و نسبتاً بلند بود. پس جایی برای نگرانی وجود نداشت.  
نمی‌شد نگران نبود. نگرانی جزء لاینفک خانواده کم جمعیت من بود.  
از پله‌ها پایین رفتم و در را که باز کردم سوز سرد آذر ماه وجودم را یخ کرد. در بادگیرم مچاله شدم و با قدم‌های تندتری به سوی دوچرخه‌ام که به نرده‌های دور باغچه زنجیر شده بود رفتم. دماغم از سردی هوا خیس شده و می‌سوخت. دستکش‌هایم را پوشیدم و با دوچرخه به طرف در حیاط رفتم. در را که می‌بستم بی‌اختیار نگاهی به پنجره‌های خانه انداختم. مامانی همیشه نگران من باز هم آنجا بود. پشت پنجره ایستاده بود و از گوشه پرده نگاهم می‌کرد. در را بستم و روی دوچرخه‌ام پریدم. روی پنخش موزیک موبایل کلیک کردم و لحظه‌ای بعد صدای "یاس" بلندتر از صدای بوق و موتور ماشین‌ها گوشم را پر کرد:

«بذار حالا دیگه بخونم از کسی که

هست دنیا واسه اون بدون مرز  
 کسی که سال‌ها پیش داشته توان خاصی  
 به راستی توی زبان فارسی  
 حالا دیگه می‌دونن اینو مرد و زن‌ها  
 حتی خدایی که نداره المثنی  
 یهودی و مسیحی یا که هر مسلمان  
 یه سرباز واسه مرگ و سرباز  
 که صد بار اسمشو تو تسبیح  
 من ذکر می‌کنم و می‌گم جلوتو تسلیم...»  
 نگاهم به خیابانی بود که هر لحظه بیشتر تسلیم شب می‌شد و مثل  
 همه آن سیاهی رازهایی که در آن بود پررنگ‌تر به نظر می‌رسید.  
 پا تند کردم. هوا سرد بود، اما حرکت لیز دانه‌های عرق را روی مهره  
 پشتم به خوبی حس می‌کردم. یاس هم با حرارت بیشتری در گوشم  
 می‌خواند:...

«حالا منم و ورقه روی ورقه قلمه

روی تنم عرقِ

توی سرم کلمه

توی دلم هدفِ

بذار برم به طرفِ

کسی که توی دنیا شده یه ملکه...»

نور تند چراغ‌های گردان ماشین پلیس با صدای محوی که از آژیر آن  
 روی آهنگ یاس پخش می‌شد باعث شد متعجب کمی به عقب برگردم.  
 ابروهایم بالا پرید. ون سبز رنگ گشت ارشاد بود که با فاصله کمی از من

می آمد و در عین حال چراغ‌های بالای آن همچنان روشن بود. خودم را به حاشیه اتوبان کشیدم و به خیال خامم خواستم راه را برای ماموران باز کرده باشم، اما همان وقت ماموری از پشت بلندگوی ماشین گفت:  
- بزن کنار.

مبهوت و ناباور دوباره نیم نگاهی به عقب انداختم. مامور دوباره تکرار کرد:  
- بزن کنار دو چرخه سوار.

سرعتم کم شد و البته این هیچ ربطی به فراخوان آن پلیس نداشت. بهت زده بودم و در آن شرایط دیگر توانی برای رکاب زدن در جانم نمانده بود.

کنار بلواری ایستادم و یک پایم را روی آسفالت خیابان گذاشتم. اولین کاری که کردم هندزفری‌ها را از گوشم درآوردم. با خوش‌خیالی هنوز هم گمان می‌کردم اشتباهی رخ داده است. ون درست کنارم ایستاد و همان وقت سرنشینان چند ماشین در حال عبور با تعجب و ترحم نگاهم کردند. زنی و بعد مردی از ون پایین آمدند. زن چادری بود. راه که می‌رفت می‌شد لباس سبز فرمش را از زیر چادر دید. غیر از آن دو ستاره روی سر آستین‌هایش بود که باعث می‌شد بیشتر بترسم.  
افسر مرد با بی‌سیم کنارش ایستاد و من نگران و با دهانی خشک شده پرسیدم:

- مشکلی پیش آمده؟

زن نگاهم کرد. از بالا تا پایین و من دستپاچه و بی‌اراده باز هم کلامم را پایین کشیدم. مرد گفت:  
- کارت شناسایی.

از جیب پشت شلوار جینم کیف پولم را درآوردم. احمقانه بود که دست‌هایم می‌لرزیدند. نگاه هر دو به دست‌های بی‌جانم بود و من با حرکاتی شتاب‌زده کارت دانشجویی و کارت اعتباری‌ام را عقب می‌زدم. کارت ملی‌ام را از میان بقیه بیرون کشیدم. زن آن را از دستم گرفت و مرد از کنار شانه او با لحنی فاتحانه زمزمه کرد:

— رها خلیج!

با سادگی جواب دادم:

— بله. خودمم.

زن اخم‌آلود پرسید:

— پس چرا تظاهر می‌کنی پسری؟

بهت‌زده نگاهی به سراپایم انداختم و وحشت‌زده گفتم:

— نه!

نگاه زن لباس‌هایم را می‌کاوید. مرد با تاسف سری تکان داد و در حالیکه با بی‌سیمش به من اشاره می‌کرد گفت:

— سوار شید لطفا!

لبم را محکم گاز گرفتم. گیج و گنگ لب زدم:

— من فقط... فقط دوچرخه...

زن بازویم را گرفت و من با همان‌حال خراب و ترسیده به نیم‌رخ بی‌احساسش نگاه کردم. ماشین‌های عبوری به ما که می‌رسیدند سرعت‌شان کم می‌شد و آدم‌های بیکار با موبایل فیلم می‌گرفتند. آن لحظه هیچ‌کدام اینها مهم نبود. به ونی که درش باز بود نگاه کردم و آن سربازی که با اسلحه کنار آن ایستاده بود. اشکم روی گونه سر خورد. به زن که با

فشار دستش مرا به جلو می‌کشید نگاهی انداختم و با درماندگی گفتم:  
— تو رو خدا خانوم... من که کاری نکردم... حجابم... حجابم....  
اجازه نداد حرفم تمام شود. محکم‌تر دستم را کشید و با اخم بیشتری  
گفت:

— بحث نکن خانوم. سوار شو.  
و بعد با نگاهی به همکار مردش ادامه داد:  
— این وقت شب با لباس پسرانه تو حاشیه اتوبان چه وقت دوچرخه  
سواریه؟!

توانم رو به انتها بود و اشک‌هایم شورتر از قبل گونه‌ام را می‌سوزاندند.  
با ناباوری از رکاب ماشین بالا رفتم و سرباز دوچرخه‌ام را بالا کشید.  
ماشین زود به راه افتاد. بهت‌زده و گریان به اطراف نگاه کردم. غیر از آن  
مامورها و من کس دیگری نبود. قلبم بی‌تاب می‌زد و وحشت کرده بودم.  
توی این ماشین پلیس حس کسی را داشتم که زیادی مجرم بود.  
آن لحظه من با کلاهی که تا زیر گوش‌هایم پایین کشیده و موهایی که  
حتی تاری از آن هم دیده نمی‌شد؛ مجرم‌تر از همه مجرمان این شهر بودم.  
دیدن محوطه کلانتری برایم مثل کابوس بود. سرباز درهای ون را باز  
کرد و مامور زن بازویم را گرفت. با چانه‌ای که می‌لرزید نگاهش کردم.  
کلمه‌ای روی زبانم ماسیده بود. چیزی مثل التماس... شاید... اما گفتنش  
سخت بود. فشار دستش که بیشتر شد به ناچار دنبالش رفتم. صدای  
بی‌سیم مامور را از پشت سرم می‌شنیدم. هوا سرد بود، اما لرز من آن  
لحظه از سرما نبود. ترسیده بودم. هم از دیدن فضای وحشتناک کلانتری و  
هم از تصور نگاه‌های خشمگین بابایی و چشم‌های خیس مامانی.  
زن با شدت بیشتری بازویم را گرفت و من با همه ناتوانی به دنبالش

کشیده شدم. از چند پله کوتاه بالا رفتیم. زن درهای شیشه‌ای ساختمان را گشود و مرا جلوتر به داخل هل داد. انگار می‌ترسید مثل ماهی از دستش لیز بخورم؛ اما کافی بود یک نگاه به صورت رنگ پریده و وحشت زده‌ام بیندازد تا بداند آنقدر مفلوک و بی‌پناهم که حتی رمقی هم برای فرار ندارم.

از راهرویی عبور کردیم. سربازان حرف می‌زدند و هرازگاه زن با افسری سلام و علیکی می‌کرد. کمی بعد پشت در اتاقی ایستاد و در زد. صدایی جوابش را داد و او در را گشود و از همان جا محکم پا کوبید. مرد کمی سرش را بلند کرد و اول به او و بعد به من نگاهی انداخت. زن با لحنی محکم گفت:

— با لباس پسرانه در حال دوچرخه سواری بود که دستور ایست دادیم. مرد کامل به صندلی‌اش تکیه داد و در همان‌حال اشاره کرد داخل شویم. زن دوباره بازویم را گرفت. آشکارا می‌لرزیدم. افسر نگهبان دوباره نگاهم کرد و بعد رو به زن گفت:

— شما بیرون باشید.

زن دوباره پا کوبید و با قدم‌هایی محکم از اتاق بیرون رفت. با نگاهی رمیده دنبالش کردم. مجاله شده و با دست‌هایی قلاب شده در هم مقابل میز افسر ایستاده بودم و مثل بید می‌لرزیدم.

افسر نگاهی به کارت ملی‌ام که همین چند لحظه پیش مامور زن روی میز او گذاشته بود انداخت و زمزمه کرد:

— رها خلع.

این را گفت و بعد دوباره از بالا تا پایین براندازم کرد. با صدایی ناله مانند گفتم:

— من... من فقط داشتم دو چرخه...

نفسم رفت. ترسیده و درمانده آنقدر جان نداشتم که حرفم را تمام کنم.

کارتم را روی میز انداخت و با صدایی نه چندان خشن گفت:

— می‌تونم بفرستم بازداشتگاه!

اشک روی صورتم جاری شد و برای بار هزارم کلامم را پایین کشیدم. و سواست‌های فکریم دوباره به سراغم آمده بودند. او نفس بلندی کشید و با لحن آرام‌تری گفت:

— زنگ بزن بزرگ‌ترت بیاد!

می‌بھوت نگاهش کردم. اینبار اخمی کرد و محکم‌تر گفت:

— بالاخره بزرگ‌تری چیزی داری دیگه! نه؟!

ناشیانه و با آستین بادگیرم اشکم را پس زدم و گفتم:

— پدر بزرگم هست؛ اما... اما قلبش ناراحته. آگه بدونه...

مرد نگاهش را به میز شلوغش دوخت. در همانحال گفت:

— باید تعهد بدی. بزرگ‌ترت باید بیاد. در غیر این صورت مجبور

می‌شم بفرستم بازداشتگاه تا فردا پرونده‌تو بفرستم دادسرا!

اشک دیگری روی گونه‌ام چکید. نالیدم:

— آخه من که کاری نکردم.

او با تاسف نگاهم کرد. در همانحال که تلفن را به سمت من می‌کشید

زمزمه کرد:

— می‌دونم.

نگاهم به تلفن کرم رنگ روی میز او چسبیده بود، اما توان حرکت

کردن نداشتم. بابایی اگر می‌فهمید حتما سگته می‌کرد. قبل از آن مرا حتما

می‌کشت. افسر نگهبان منتظر بود. با پایی بی‌جان جلو رفتم. دست‌هایم هنوز می‌لرزیدند. گوشی را برداشتم. صدای بوق آن در گوشم پیچید. خیس و پر از اشک به افسر نگهبان نگاه کردم و او با کلافگی از پشت میزش بلند شد. با انگشت‌هایی یخ زده شماره گرفتم. بوق اول خورده شد و همان‌وقت افسر نگهبان از اتاقش بیرون رفت. بوق دوم نواخته شد و او بلند صدا زد:

— سرکار سمیعی.

بوق سوم در گوشم می‌پیچید که زنی محکم گفت:

— بله قربان.

مامانی گوشی را برداشت. صدایش خشدار و پیر بود. پیرتر از سن و سالش؛ درست مثل همه آن چروک‌هایی که برای شصت سالگی خیلی زیاد بود. لب زدم:

— سلام.

افسر نگهبان با تحکم پرسید:

— چندبار گفتم اول تحقیق کنین بعد بچه‌های مردم رو بکشید

کلاتتری...

مامانی با تعجب جواب داد:

— سلام. شما؟

از پشت گوشی لهجه‌اش غلیظ‌تر به نظر می‌رسید. صدای افسر زنده‌تر

از مامانی حواسم را پرت می‌کرد:

— اینبار چندمه که بی‌دلیل بچه‌های مردم رو بازداشت می‌کنید؟

خانوم...

با بی‌حالی لب زدم:

— باید بابایی بیاد.

مامانی با صدایی که حالا نگران شده بود پرسید:

— راها؟ سن سنن؟ (تویی؟)

اشکم جاری شد و میان گریه گفتم:

— به خدا من... من هیچ کاری نکردم...

صدای نفس‌های بلند مامانی در گوشم می‌پیچید. کمی آنسو تر بابایی

پرسید:

— کیمدی؟ (کیه؟)

مامانی بی توجه به او با صدایی آرام تر گفت:

— باشه. می‌گم بیاد. الان کجایی؟

چشم‌های خیسم را روی هم گذاشتم و نجوا کردم:

— کلاتری!

نفس حبسش در گوشم رها شد و بعد از مکثی صدای بوق اشغال وحشتم را بیشتر کرد. گوشی را سر جایش گذاشتم و درمانده و نگران به کتابی که روی میز بود چشم دوختم. فکرم کار نمی‌کرد. تصور دیدن بابایی آن هم در کلاتری مرا تا سر حد جنون می‌ترساند.

افسر نگهبان پشت میزش برگشت. در همانحال با تحکم گفت:

— بشین.

با بی‌حالی روی صندلی نزدیک میز او نشستم. چشمم هنوز به آن کتاب بود. ذهنم پریشان‌تر از آن بود که حتی بتوانم عنوان آن را درست بخوانم. افسر نگهبان کتاب را به سمتم کشید و ملایمر از قبل گفت:

— تا پدر بزرگت میاد اینو بخون. نگران بعدشم نباش. من باهاس حرف

می‌زنم.

کتاب را از دستش گرفتم. باز هم عنوانش را نمی دیدم. فقط رنگ زرد و قهوه‌ای جلدش در ذهنم ماندگار شده بود. بی حوصله ورق زدم. چشم‌هایم نوشته‌های آن را نمی دید. فقط چهره خسته و دردمند بابایی بود و قدم‌های نیمه لنگ مامانی، با چادری که روی سرش انداخته بود با نگرانی اتاق به اتاق به دنبالم می آمدند. نمی دانم چقدر گذشته بود، اما صدای عصای بابایی را خوب می شناختم. ترسیده و نگران خواستم کتاب را ببندم، اما قبل از آن ناخواسته چشمم به یکی از احداث صفحه افتاد. سخنی بود از امام رضا(ع). نوشته بود: «در سرزمینی که دروغ زیاد شود باران نمی بارد!»

\*\*\*\*\*

چشم‌هایم می سوخت. از سوز اشک؛ اشک‌هایی که بی‌اصرار و تقلا روی گونه‌هایم می‌لغزیدند. حق داشتم. نداشتم؟! وقتی نتوانی حرف بزنی و از خودت دفاع کنی، حس آدمی را خواهی داشت که زیر آب در حال خفگی ست. حکایت من بود؛ وقتی افسر نگهبان ورقه تعهدنامه را مقابلم گذاشت و خواست امضایش کنم! خیس و غمزده نگاهش کرده بودم. تعهد می‌دادم که دیگر سوار دوچرخه نشوم یا دیگر بادگیر و کلاه نپوشم؟!

دردناک‌تر از همه، سکوت ملتمسانه بابایی بود. با آن عقبه تاریک خوانوادگی‌مان حالا این سکوت آزاردهنده‌تر بود. ما آدم‌هایی بودیم که حق اعتراض نداشتیم! تلخ‌تر از همه اینها آن سیلی محکمی بود که بیرون کلاتری از دست‌های پیر بابایی خوردم. نه به خاطر دردی که تا عمق

گونه‌ام نفوذ کرد و یکباره داغی آن در تمام جانم پخش شد؛ بلکه به خاطر شکسته شدن حرمتی بود که به سختی سعی داشتم با سکوت و حاشیه نشینی‌ام به دست آورم، اما نشد! در بیست و شش سالگی خیلی راحت حرمتم شکسته شد و مثل کودکی که نیاز به تمشیت و تربیت داشته باشد کتک خوردم.

کنج تخت کهنه‌ام بیشتر به پنجره چسبیدم. هوا سرد و خشک بود. کاش باران می‌بارید. از پشت شیشه‌های تاریک به آسمان نگاه کردم. دریغ از یک تکه ابر سنگین! مامانی برای شام صدایم نکرد. این نادیده گرفتن‌هایشان بیشتر عذابم می‌داد.

زل زدم به پنجره‌های خاموش خانه روبرویی. آجرهای بهمنی و قرمز و پنجره‌های قدیمی و پیراز نرده‌اش را دوست داشتم. سال‌ها بود که منظره مقابل پنجره اتاقم همین دیوارهای قرمز رنگ بود. سکوت این کوچه خلوت را هم دوست داشتم. برعکس منزل آقای رومن در برلین که پنجره‌هایش درست به یک بازار محلی گشوده می‌شد. همان قدر شلوغ و همان قدر کسالت‌آور...

از مدرسه برمی‌گشتم. آشفته و کتک خورده و درب و داغون؛ به همان اندازه هم کتک زده بودم. پسره احمد نژادپرست حقیقتش بود. هر چند دست‌های سنگینی داشت، اما وقتی گوشش را گاز گرفتم مثل سگی که دمش سوخته باشد مدام بالا و پایین می‌پرید.

شروین با لحنی نگران گفت:

— مادام ناتالی حساب تو می‌رسه.

با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداختم. بار اولم نبود. اصلاً او برای تنبیه ما بهانه نمی‌خواست. کافی بود تا صورت حساب برق و تلفن به دستش برسد

یا آقای رومن مثل بیشتر شب‌ها مست و لایعقل به خانه بازگردد. آن وقت بود که انتقام همه ناتوانی‌هایش را از من و شروین می‌گرفت؛ بی‌دفاع‌ترین و بی‌گناه‌ترین آدم‌های کره خاکی!

جلوی منزل سفید او ایستادیم. البته که دیگر سفید نبود. بیشتر به قهوه‌ای می‌زد بس که دیوارهایش چرک و کثیف بودند. از آن خانه‌های قدیمی و کهنه که به گمانم به دوره جنگ جهانی تعلق داشت. آن‌هم در شرقی‌ترین قسمت برلین که شب‌هایش پر از بیداری بود. از همان بیداری‌های پر از راز و پراز ناله‌هایی که مثل سوهانی پر آج روحم را می‌خراشیدند.

شروین با تردید نگاهم می‌کرد. نفسی کشیدم. پوستم کلفت‌تر از این حرف‌ها بود. شروین جلوی زنگ ایستاد. روی پنجه پا خودش را بالا کشید و زنگ زد. کمی طول کشید تا خانم ناتالی در را باز کرد. سعی کردم به چهره عصبانی‌اش نگاه نکنم. صبح هم که به مدرسه می‌رفتیم عصبانی بود. انگار حالا بیشتر از صبح پریشان و دمغ به نظر می‌رسید. با صدای جیغ جیغی‌اش پرسید:

— تا حالا کدوم...

نگاهش از چشم‌های ترسیده شروین گذشت و به طرف من برگشت. حرف در دهانش ماسید. وحشت‌زده لبم را جویدم و سرم را پایین انداختم. در همان‌حال می‌توانستم سنگینی نگاهش را روی بدن بی‌جانم حس کنم. مدتی بعد از در فاصله گرفت و با انگشتی به حال اشاره کرد. پاهایم جانی برای رفتن نداشتند. می‌دانستم در که بسته شود، تنبیه من هم شروع می‌شود. به دنبال شروین از پله‌های کوتاه بالا رفتم. خانم ناتالی هنوز جلوی در بود. با درماندگی نگاهش کردم. آن گره محکم میان

ابروهایش مجال هر حرف و التماسی را می‌گرفت. از مقابلش گذشتم و همان لحظه صدای بسته شدن در بندبند وجودم را لرزاند. کیف از دستم لیز خورد و روی زمین افتاد. به عقب برگشتم. مادام با دست‌هایی که روی سینه قلاب کرده بود نگاهم می‌کرد. شروین کودکانه پادرمیانی کرد:

– تقصیر تو بیاس بود. به ما می‌گه حروم...

نتوانست حرفش را تمام کند. مادام دستش را به علامت سکوت مقابل او گرفت. در همانحال قدمی به طرف من برداشت و کاغذی را که در مشتش بود مقابلم روی زمین انداخت. ترسیده و متعجب به آن کاغذ نگاه کردم. مچاله شده و ناخوانا بود، اما می‌شد گوشه‌هایی از نوشته‌های آن را خواند. به سختی ترجمه کردم: «امکان پرداخت...»

مادام با پوزخندی گفت:

– من برات می‌گم موش کوچولو!

سرم را بلند کردم. تلخند ترسناکی گوشه لبش بود. با همانحال ادامه

داد:

– از این ماه به بعد دیگه قرار نیست برای نگهداری از شما پولی به

حساب من واریز بشه.

معنی حرفش را درک نمی‌کردم. با نفهمی سرم کج شد. شروین هم با دهان نیمه باز که منظره دندان‌های ریخته شیری چهره‌اش را زشت نشان می‌داد به او نگاه می‌کرد.

مادام دست‌هایش را به کمر زد و با لبخندی پر معنا گفت:

– یعنی بعد از این قرار نیست پولی بگیرم.

چشم‌هایش را گشاد کرد و در حالیکه سرش را مقابل صورت من

می‌گرفت، با صدایی ترسناک دوباره گفت:

– خیلی مسخره ست! نه؟! –

لبم را لای دندان‌هایم فشار دادم. شرایط خوبی نبود. هیچ بعید نبود ناتالی من و شروین را کنار خیابان رها کند. البته در خوشبینانه‌ترین حالت! به سمتم آمد. چشم‌هایش همان‌طور باز و وق زده بود. مقابلم که ایستاد دستی به یقه پاره‌ام کشید. محکم‌تر لبم را گزیدم. انگشتانش آهسته از یقه‌ام گذشت و پوست کبود‌گردنم را نوازش کرد. بیشتر از درد چندشم شد و خودم را عقب کشیدم. با مسخرگی ابروهایش را بالا انداخت و انگشتانش را جمع کرد. نگاهش در نگاهم بود که به شروین گفت:

– یکی از بطری‌های بارو بیار.

شروین آهسته از مقابلم رد شد. من هم باید می‌رفتم. این نگاه وق زده اذیت‌م می‌کرد. خواستم عقب بکشم اما انگشتان او روی شانهم‌ام گره خورد. هنوز همان‌طور مسخره نگاهم می‌کرد. شروین با سادگی بطری را به دستش داد.

ناتالی با نگاهی که هنوز میخ من بود بطری را از دستش گرفت و درش را باز کرد. منتظر بودم آن را سر بکشد، اما با حرکتی آرام و عصبی‌کننده محتویات آن را روی زمین ریخت. گیج و منگ به ریزش شراب نگاه می‌کردم که گفت:

– می‌دونی رها... من خیلی کوچیکتر از تو بودم وقتی...

نگاهم بالا کشیده شد. بطری را مقابلم زمین گذاشت. معنی کارهایش را نمی‌فهمیدم. لب‌هایش را جمع کرد و با همان لحن مسخره ادامه داد:

– وقتی از دنیای دخترانم جدا شدم!

گونه‌هایم گر گرفت. شروین هم با همه بچگی لبش را گزید. مسخره بود که در هفت سالگی معنی این حرف را می‌فهمید. مادام با ابرو به بطری

اشاره کرد. محکمتر لبم را گزیدم. وحشت زده عقب رفتم و همان وقت دست‌های سنگین او به موهایم چنگ زد...

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم، اما بی‌فایده بود. درد آن لحظه با همه وجود دوباره در جانم نفوذ کرده بود. روی شکم خم شدم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم.

باز هم جلوی آینه بودم. رنگ پریده و دلمرده و کرخت. دستم بی‌اراده روی گونه‌ام نشست. جایی که شب قبل ضربه دست بابایی داغش کرده بود. از آینه دل‌کندم و کوله‌ام را برداشتم. مامانی سفره صبحانه را چیده بود. نگاهی به سفره انداختم. امروز نان‌مان بیات بود. مامانی با دلسوزی گفت: گل (بیا). شام هم نخوردی. گل (بیا).

نیم نگاهی به بابایی انداختم که با موج‌های رادیوی قدیمی‌اش ور می‌رفت. کنار سفره نشستم و نجوا کردم:

— کاش می‌رفتم نون می‌خریدم.

مامانی لقمه‌ای به دستم داد. آن را به زور چای شیرین بلعیدم. دیرم می‌شد. از کنار سفره بلند شدم و همان وقت بابایی بدون اینکه نگاهم کند با صدایی کلفت و پراخم پرسید:

— روپوش بلندتر نداشتی بپوشی؟

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. بعضی چیزها خارج از آستانه تحملم بود. مامانی نشسته از کنار سفره نگاهم کرد و با دلجویی چشمانش را بهم فشار داد. انگار می‌خواست آرامم کند. کوله‌ام را روی دوشم انداختم، اما قبل از اینکه قدمی بردارم، بابایی رادیو را کناری گذاشت و پرسید:

— ساعت چند کلاست تموم می‌شه؟

غمگین به طرفش برگشتم. بابایی بی‌توجه به حال من دوباره و بلندتر

پرسید:

– مگه کری؟ تا کی درس داری؟

سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

– تا چهار.

– پس باید پنج خونه باشی!

مامانی پا درمیانی کرد:

– کیشی (مرد!)

اما بابایی با صدایی که هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت رو به او جواب

داد:

– تو هیچی نگو. اگه به وقتش جلومو نمی‌گرفتی و می‌داشتی بزنم تو

دهن عاطفه...

با چشمانی خیس به طرف در رفتم. صدای بابایی هر لحظه بلندتر می‌شد. کتانی‌هایم را پوشیدم و از حیاط گذشتم. زندگی‌م به طرز احمقانه‌ای مزخرف و غیرقابل تحمل بود.

چشمم به دوچرخه‌ام افتاد. بابایی آن را به نرده‌های باغچه بسته و قفلش کرده بود. دلم بیشتر سوخت و با گام‌های بلندتری قدم به کوچه گذاشتم. چند نفس بلند کشیدم. راه نفسم باز نمی‌شد. دستی به صورت خیسم کشیدم و با قدم‌هایی سست به راه افتادم. صدای راننده وانت که درست پشت سرم با حرکتی آهسته می‌آمد در مغزم می‌کوفت: «بدو بیا سیب‌زمینی پیازی اومده...»

سرم را پایین انداختم و چانه‌ام به سینه‌ام چسبید. سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و بی‌توجه به بوق بلند ماشینی از عرض خیابان رد شدم. همه روزهایم همین‌طور بود. درست از وقتی خودم را شناختم،

همین طور تو سری خور و بیچاره بودم. در اتاق زیرشیروانی منزل آقای رومن با شروین گوشه‌ای کز می‌کردیم. او سرش را با نقاشی و مشق‌هایش گرم می‌کرد که انگار تمامی هم نداشتند و من پشت پنجره‌ای که به بازار تره‌بار باز می‌شد، خیالبافی می‌کردم. خیالاتی به زیبایی افسانه‌های دوره رنسانس اروپا؛ همان افسانه‌هایی که یک سرش به شاهزاده رویایی سوار بر اسب سفید می‌رسید و سر دیگرش به دختر شاه پریان که البته همیشه هم در رویا آن پری زیبا، من بودم. این جور وقت‌ها به تصویر محوم روی شیشه زل می‌زدم. خب الحق که چیزی هم کمتر از دختر شاه پریان نداشتم، الا یک جو شانس و اقبال که از من فراری بود. وقتی نگاهم از آن چشم‌های عسلی و غمزده سُر می‌خورد و روی کبودی‌های پوست گردن و گونه‌ام می‌نشست تازه آن وقت بود که یادم می‌افتاد برای پری بودن فقط زیبایی کافی نیست. باید بخت و اقبال می‌داشتم که خب من همیشه با آن بیگانه بودم.

خانم ناتالی سگ شده بود و با همان خوی درنده‌اش مرا از دنیای نه چندان شاد و زیبای کودکی‌هایم جدا کرد!

مقابل دانشگاه ایستادم و به نمای سر در سیمانی آن نگاه کردم. خرخوانی را خوب بلد بودم. آن قدر خوب که درست همان سال دیپلم در رشته حقوق همین دانشگاه اسم و رسم دار پذیرفته شدم. تازه آن وقت بود که معنی خیلی از تفاوت‌ها را فهمیدم. احتمالاً آدم عجیبی بودم. در دانشکده، در خیابان، همه جا می‌شد این تفاوت‌ها را حس کرد. انگشت‌نما بودم و معروف، البته نه معروفیت همراه با محبوبیت. از آن معروفیت‌هایی که ماحصل حماقت آشکار عاطفه و سیاوش بودند و سال‌ها بود که من جورشان را می‌کشیدم. برای همین بود که از سکوت به

لالمونی رسیدم.

فقط نمی دانم چرا همیشه راهی برای جزغاله کردن دل خفه و تنگم باز می شد؟! درست مثل شب قبل و دوچرخه ای که کلیدش همین حالا در جیب کت بابایی بود و می دانستم به این زودی ها حق ندارم آن را طلب کنم.

\*\*\*\*\*

پشت میز احسان نشسته بودم و نمی دانستم الان دقیقا باید چه کار کنم. دست هایم را در هم قلاب کردم. بعد با انگشت شصت خرز امام جوادی را که در انگشت دست راستم بود نوازش کردم. بعد مفصل انگشت سیاه دست چپم را شکستم و ترق صدا داد. کافی نبود انگار که یکباره همه انگشت هایم را در هم خم کردم و صدای ترق های بلند آن اعصاب احسان را بهم ریخت. کلافه پرسید:

– خوبی؟

جوابش را ندادم. خودش خوب می دانست خوب نیستم. سوالش از آن سوال های احمقانه ای بود که گاهی دانشجویی سر کلاس ازم می پرسید.

دست هایم را باز کردم و به لبه میز تکیه دادم. با درماندگی پرسیدم:

– حالا من باید چی کار کنم؟

اخم هایش درهم رفت. شاید حق داشت. مثل یک بچه احمق حرف زده بودم. آن لحظه واقعا نمی دانستم باید چه کنم. دستش را روی دستم گذاشت و زمزمه وار صدا کرد:

— محمدحسن! به خودت بیا.

نگاهش کردم. ذهنم با وحشیگری مرا به عقب می کشید. به گذشته های دور. به وقتی که هشت سالم بود، در آن کوچه نه چندان پهن کنار جوی خونی که راه افتاده بود! با چشم هایی که تا حد امکان باز شده بود سرم را محکم تکان دادم، اما آن افکار لعنتی از سرم نمی پریدند.

احسان نعلبکی را مقابلم کشید و بعد قندان را جلویم گرفت. بیشتر از تعارف به دستور شبیه بود. بی میل قندی برداشتم و گوشه لپم جا دادم. جرعه ای نوشیدم. ولرم بود و همین حال را بهم می زد. استکان را در نعلبکی گذاشتم. البته که کوبیدن آن دست خودم نبود. هر چه بود اخم های احسان را پیش کشید. از پشت میز بلند شدم و کتم را برداشتم. مقابلم ایستاد و دوباره آن سوال مسخره را پرسید:

— خوبی؟

موبایلم را داخل جیبم انداختم و رک جواب دادم:

— نه!

حرفی نزد. انگشتر حرز امام جواد را در انگشتم چرخاندم. انگار در همین چند دقیقه به قول حاج خانم چندپره آب کرده بودم که این طور راحت می چرخید. بدون اینکه به احسان نگاه کنم گفتم:

— آگه حاج خانوم بفهمه...

حرفم را نصفه رها کردم. احسان دستش را روی شانهام گذاشت و با آرامش جواب داد:

— قرار نیست فعلا کسی بدونه. بار اولت که نیست محمدحسن.

اطلاعات فعلا محرمانه ست!

کیف دستی‌ام را از روی صندلی برداشتم. سرم را بالا گرفتم و با نگاهی تهی لب زدم:

– نگران وقتی‌ام که همه چیزو بفهمه. جواب زینب و زهرا رو چی بدم؟!

آب دهانم خشک شده بود. فشار انگشتان احسان روی شانه‌ام بیشتر شد. بدون لبخند و بدون جواب به سوال نگران من گفتم:

– دست بچنبون محمدحسن. وقت زیادی نداریم.

سر تکان دادم و به طرف در رفتم. دنبالم می‌آمد. در را باز کردم و او دوباره با تحکم گفت:

– خودتو جمع و جور کن. قیافهات داره زار می‌زنه!

بدون اینکه اطمینانی برای این کار داشته باشم، سرم را تکان دادم. یکی از همکارها در حال عبور با لبخندی گرم گفت:

– احوال سید! از این ورا؟

حرفی برای گفتن نداشتم. اصلاً آنجا نبودم. هنوز هم وسط روزهای هشت سالگی‌ام بودم کنار آن جوی خون!

به جای من احسان با بی‌خیالی جواب داد:

– کلاس آقا سیدمون بیشتر از اینه که تو این ساختمون قدیمی وقت بگذرونه.

او در حال دور شدن از ما با خنده شادتری گفت:

– بابا استاد باقلوا...

حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. به احسان نگاه کردم و او با چهره‌ای که زود جدیتش را بازیافته بود پرسید:

– برنامه رو که می‌دونی؟

مثل ربات سر تکان دادم. لبخندی زد و دوباره گفت:

— پس دیگه برو به سلامت.

کیفم را به دست دیگرم دادم. با هم دست دادیم و من با قدم‌هایی که اصلاً محکم نبودند از او دور شدم. راهروی باریک و آبی رنگ سازمان در نظرم خیلی طولانی بود. آن قدر طولانی که تا رسیدن به در خروج همه آن روزهای تلخ مثل فیلمی از مقابلم رد شد.

از در بیرون رفتم و به آفتاب بی جان روزهای آذر ماه خیره شدم. یکی از همکارها قصد خروج داشت. صدای بیسیمش بود که مرا از گذشته جدا کرد. با شانه‌هایی افتاده از در فاصله گرفتم و به طرف ماشینم رفتم. حالا باید چه می‌کردم!؟

\*\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم. باید زودتر برمی‌گشتم. حوصله اخم و غرولندهای بابایی را نداشتم. از ساختمان کلاس‌ها بیرون رفتم و همان وقت باد سرد پاییز صورتم را یخ کرد. به دانشجویان محوطه نگاه کردم. شاد بودند و دور هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. با قدم‌هایی نه چندان تند از میان شان می‌گذشتم. آخرین ساعت کلاس بود و کم‌کم محوطه شلوغ می‌شد. کوله‌ام را روی دوشم بالا کشیدم. کاش می‌توانستم در دانشکده دوستی داشته باشم. دختر و پسرش فرقی نداشت. فقط یکی بود که در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. راهکار نمی‌داد. سرکوفت نمی‌زد. نصیحت نمی‌کرد. فقط گوش می‌کرد. درست مثل بلفی همان عروسک پارچه‌ای شل و وارفته‌ای که همیشه همراهم بود و البته مثل

شروین..

کسی بلند صدا می زد:

— رها خانوم...

به عقب برگشتم. مطمئنا با من نبود. اصلا کسی در این دانشکده مرا نمی شناخت. همیشه آن قدر در حاشیه و دور بودم که گمان نمی کردم حتی ده تا همکلاسی ام اسمم را بدانند.

از خم خیابان گذشتم، اما همان وقت کسی در حالیکه دستش را روی شانۀ ام می گذاشت، با نفسی بریده گفت:

— تو رو خدا... آرومتر...

مبهوت به عقب برگشتم. با دیدن دختر جوان و چادری ای که مقابلم کمی روی زانو خم شده بود و نفس تازه می کرد، بی اراده دستم به مقنعه ام رفت و ناشیانه آن را جلو کشیدم. قلبم تندتر از آن دختر می زد.

او کمی بعد مقابلم صاف ایستاد. لبخندی زد و با صدایی نرم گفت:

— چه سرعتی دارین شما؟! همه محوطه رو دنبال تون دویدم.

حرفی به ذهنم نمی رسید. فقط به چشمان ساده و بی آرایش خیره شده بودم. زیبا بود. حتی بدون آرایش. گردی صورتش در سیاهی چادر قاب گرفته و ملیح به نظر می رسید. نگاهم سُرخورد و پایین تر رفت. باریک اندام بود. این را می شد از روی چادر هم فهمید. بی اراده گوشه مانتوam را پایین کشیدم. او بی توجه به دستپاچگی من دوباره با لبخندش گفت:

— می شه خواهش کنم جزوه حقوق معاهدات رو به من امانت بدی؟

ابروهایم بالا پرید. پس او از کارمندان کمیته انضباطی نبود! با تردید

پرسیدم:

— مگه شما دانشجویین؟

اینبار ابروهای او بود که بالا می‌رفت. لحظه‌ای بعد با خنده‌ای آرام جواب داد:

— واقعا که. الان سه ماهه همکلاسیم. اون وقت تو هنوز منو نشناختی؟  
گیج فقط نگاهش کردم. خنده‌اش به لبخندی دلنشین تبدیل شد.  
دستش را جلو آورد و با گرمی بیشتری دوباره گفت:  
— ریحانه هستم. ریحانه طباطبایی! همکلاسی هستیم. منم حقوق  
بین‌الملل می‌خونم.

دست عرق کرده‌ام را به گوشه مانتوam کشیدم. هول شده بودم. دستش  
را فشردم و با صدایی نه چندان محکم جواب دادم:  
— رها خلیج.

دوباره آرام خندید و با شیطننت گفت:

— می‌دونم خانوم. می‌شناسمت. من برعکس تو همیشه تو کلاس  
حواسم جمع.

این را گفت و به راه اشاره‌ای کرد و پرسید:

— می‌رفتی خونه؟

سرم را تکان دادم. دوباره گفت:

— پس بریم. اگه بخوای من می‌رسونمت.

به راه افتادیم. من جواب دادم:

— نه. ممنونم. خودم می‌رم.

بدون جواب به حرف من دوباره پرسید:

— جزوه‌تو بدیا. خسیس بازی درنیاری. قول می‌دم دو روز دیگه

صحیح و سالم بهت پس بدم.

با سادگی کوله‌ام را از دوشم پایین آوردم. ایستادم و او هم به تبعیت از من توقف کرد. جزوه کاملی را که نوشته بودم از کیف بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم. با خوشحالی آن را از دستم گرفت و گفت:

— دستت درد نکنه رها جون.

دوباره به راه افتادیم. جزوه‌ام را ورقی زد و با تحسین ادامه داد:

— چقدرم با سلیقه نوشتی عزیزم.

از گوشه چشم نگاهش کردم. در عین متانت لبخند از لبش دور نمی‌شد. چهره‌اش آن قدر آرام بود که ناخواسته آرامشش را به من هم منتقل می‌کرد. جلوی دانشگاه رسیده بودیم. باید زودتر می‌رفتم. جزوه‌ام را در کیفش گذاشت و گفت:

— بریم پارکینگ. ماشینم اونجا پارک.

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و جواب دادم:

— ممنونم. مزاحم شما نمی‌شم.

— چه زحمتی عزیزم. ببین من می‌خوام برم طرفای دکتر قریب. تو

مسیرت کدوم وریه؟

معذب نگاهش کردم. علاقه‌ای نداشتم با او برگردم. از بیچگی همین‌طور بودم. یعنی درست از یازده سالگی‌ام؛ وقتی مامانی اسمم را در مدرسه «بنت الهدی» نوشته بود و هر شب قبل از خواب یک ساعت نصیحتم می‌کرد که در مدرسه با کسی گرم نگیرم. ترس آن‌وقت‌ها هنوز هم در جانم مانده بود. سرم کج شد. ریحانه هنوز منتظر جوابم بود. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

— می‌رم فاطمی!

لبخندش پر رنگ‌تر شد. به راه اشاره کرد و گفت:

— بریم. هوا هم خیلی سرده.

کنارش به راه افتادم. انگار اختیاری از خودم نداشتم. نگاهم به زمین بود و هرازگاه ناخواسته به گوشه‌های چادر سیاه او هم نظری می‌انداختم. نفسی گرفتم و دماغم از سوز هوا خیس شد. سرم را بلند کردم. چند پسر از روبرو می‌آمدند طرف‌مان. دست‌هایم در جیب پالتوی کوتاه و روشنم بود. کوله ارتشی‌ام روی دوشم بود و کتانی‌هایم کمی خاک‌آلود به نظر می‌رسید. باز هم از گوشه چشم به ریحانه نگاه کردم. داشت حرف می‌زد. نمی‌شنیدم چه می‌گفت. در حال و هوای دیگری بودم که پسری با خنده گفت:

— چه وصله‌های ناجوری!

سرم داغ شد. پسر دیگری با مسخرگی حرف او را ادامه داد:

— احتمالاً خواهرمون می‌خواد این یکیو به راه راست هدایت کنه!

دست‌هایم را در جیب پالتو مشت کردم. ریحانه هم حالا سکوت کرده بود. پسرها با خنده از کنارمان گذشتند. با نگرانی دوباره به نیمرخ ریحانه نگاه کردم. لبخندش را جمع کرده بود. با لحنی متاسف زمزمه کردم:

— ببخشید. فکر کنم... به خاطر من بود...

سرش را بلند کرد. لبخند ملیحش را به لبش نشاناد و با نگاهی گرم

جواب داد:

— ولشون کن این پسرای علافو.

با دستپاچگی دوباره گفتم:

— آگه اجازه بدی... من... من خودم...

اخم کرد و حرف در دهان من ماسید. به پارکینگ اشاره کرد و گفت:

— رسیدیم.

از سرازیری چرک و روغنی پارکینگ پایین رفتیم. هوای بسته و فضای نه چندان روشن آنجا خوشایندم نبود. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و همان وقت انباری منزل آقای رومن در نظرم زنده شد. من بودم که وحشت‌زده به در می‌کوبیدم. صدای گریه‌های شروین را می‌شنیدم و قدم‌های عصبی خانم ناتالی و فریادهایش را که:

— تا آدم نشدی نمیای بیرون. از شام هم خبری نیست!

وحشت‌زده لبم را گاز گرفتم و چشم باز کردم. ریحانه متعجب نگاهم می‌کرد. ناشیانه لبخند زدم. با دلسوزی گفت:

— فکر کنم هوای اینجا اذیت می‌کنه. سوار شو زودتر بریم.

به دویست و شش مشکی‌اش نگاه کردم. خودش زودتر از من پشت فرمان نشست. کرخت و شل کنارش جا گرفتم. در حال بستن کمربندش با خنده گفت:

— به قول نامزدم به رانندگی من اعتباری نیست. بهتره کمربندتو ببندی. با لبخندی بی‌روح به حرفش گوش دادم. به راه افتاد و جلوی نگهبانی با دادن قبض و پرداخت صورتحساب از آن فضای دلگیر و خفه خارج شد. بی‌اراده نفس آزادی کشیدم. نگاهش مستقیم به خیابان بود که پرسید:

— کجای فاطمی باید برم؟

دستپاچه و خجالت‌زده جواب دادم:

— واقعا نمی‌خوام مزاحم‌تون بشم. هر جا تونستید...

با اخمی شیرین لحظه‌ای نگاهم کرد. راحت‌تر در صندلی نشستم.

حالا لبخند من هم واقعی‌تر بود. نجوا کردم:

— شهید فکوری.

موبایلش زنگ می‌خورد. هندزفری را از زیر چادر و مقنعه در گوشش

گذاشت و جواب داد:

– سلام احسان جان!

نگاهم را به خیابان دوختم. در آن هوای سرد پیاده‌روها شلوغ بود. دختری همراه دوستش پشت ویتترین مغازه‌ای ایستاده بود و چیزی را به او نشان می‌داد. هر دو می‌خندیدند. نگاهم را از آن دو گرفتم. دو زن میانسال در حال عبور از خیابان بودند. ریحانه در حال صحبت با موبایل سرعتش را کم کرد. به آن دو زن نگاه کردم. یکی از آنها پالتوی روشنی با جوراب تیره به تن داشت و موهای روشنش از زیر روسری پیدا بود. در حال گوش دادن به حرف‌های دوستش او هم می‌خندید. چانه‌ام را بالا کشیدم. نگاهم سُرخورد روی دو پسر دبیرستانی. با حرارت درباره چیزی بحث می‌کردند. انگار بحث‌شان خیلی جدی بود، اما در حال حرف زدن آنها هم لبخندهای گرمی می‌زدند.

در صندلی صاف نشستم. این خنده‌ها و لبخندها برایم عجیب بود. یا حتی... حتی مسخره به نظر می‌رسید. به نظرم همه تظاهر می‌کردند. آن کاسبی که دخلش با خرجش جور نبود، یا آن دختر جوانی که برای تهیه جهیزیه‌اش درمانده شده بود، یا همین مردی که با پلاستیکی میوه از خیابان می‌گذشت. نمی‌توانستند این قدر شاد و بی‌خیال باشند.

انگار واقعی‌ترین زندگی در خانه ما جریان داشت. در چهره غمزده مامانی که وقت‌های آشپزی با بی‌حوصلگی نخود و لوبیا را به قابلمه می‌ریخت و آبش را هم می‌زد؛ یا در صورت همیشه اخموی بابایی وقتی کلافه و عصبی کانال‌های ماهواره را عوض می‌کرد و از نشنیدن خبری که خوشحالش کند تا مرز جنون می‌رفت و من هنوز بعد از شانزده سال نمی‌دانستم این چه خبری بود که همیشه به خاطرش به صفحه تلویزیون

زل می‌زد و یا گاهی موج‌های رادیو را بالا و پایین می‌کرد.  
زندگی در خانه غمزده ما زیادی واقعی بود. نه با این لبخندها و  
خنده‌های مصنوعی. ما نقش بازی کردن بلد نبودیم. ما یاد گرفته بودیم در  
مقابل حقایق زندگی حس‌های واقعی‌مان را بروز دهیم. برای همین بود که  
وقتی قبوض آب و برق می‌آمد، بابایی زیر لب فحشی می‌داد و مامانی با  
کلافگی مبلغ یارانه‌هایمان را حساب و کتاب می‌کرد و همیشه چیزی کم  
می‌آورد. خب با این حال دیگر نایی برای لبخند زدن وجود نداشت. کلا به  
فحش‌های آب نکشیده بابایی عادت کرده بودم. وقتی هر چند ماه یکبار  
قیمت نان افزایش پیدا می‌کرد... یا وقتی گوینده خبر با حرارت از وجود  
روغن پالم در لبنیات می‌گفت و مامانی با سادگی آن را پایپ تلفظ می‌کرد  
و مرا به یاد معتادان شیشه می‌انداخت... یا حتی وقتی فشار گاز دچار  
نوسان می‌شد و این جور وقت‌ها بوی گندش در خانه می‌پیچید. بابایی  
فحش می‌داد، اما انگار این مردمی که در خیابان و کوی و برزن جاری  
بودند جور دیگری با مشکلات‌شان کنار می‌آمدند. لبخند می‌زدند.  
احمقانه بود کارشان.

خیابان برایم آشنا بود. به ریحانه نگاه کردم. او هم لبخند زد، اما  
لبخندش واقعی‌تر به نظر می‌رسید. لب‌های من هم کمی قوس گرفت.  
بیشتر شبیه طرحی از یک تبسم بود. گفتم:

— خیلی ممنونم ریحانه خانوم.

سرش کمی کج شد و با مهربانی ساده‌ای جواب داد:

— قابل نداشت عزیزم. در ضمن فکر کنم ما همسن و سال باشیم. منو

ریحانه صدا کن.

خجالت‌زده سری تکان دادم و دستم به طرف دستگیره رفت.

همان وقت مامانی را دیدم که با نانی در دست به طرف خانه می آمد. یک لحظه ترسیدم و دستم روی دستگیره خشک شد. ریحانه ناخواسته رد نگاهم را دنبال کرد. مامانی اخم نداشت. فقط چشم های متعجبش ریز شده بود. نزدیک ماشین که رسید ریحانه متعجب پرسید:

— مامانته؟

در را باز کردم و در همان حال که پیاده می شدم، لب زدم:

— مامان بزرگمه!

ریحانه با تعجب بیشتری نگاهی به مامانی انداخت. بعد با خوشرویی از ماشین پیاده شد و سلام کرد. نگاه مامانی در چشمان گریزان من بود. با صدای ریحانه به طرف او برگشت و در همان حال که زیر لب جوابش را می داد از بالا تا پایین براندازش کرد. حق داشت خوب! دختر زیبا و البته محجوبی مقابلش بود. ریحانه با همان تبسمی که همیشه کنج لب هایش بود ادامه داد:

— مزاحم شدیم حاج خانوم.

او معذب و کلافه قدمی جلوتر آمد و با لبخندی نیم بند جواب داد:

— نه دخترم.

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

— فکر کنم دختر من مزاحم تون شده.

— نه حاج خانوم. ماشالا این قدر که دختر شما زرنکه من جزوه اشو گرفتم. مسیرم از همین طرفا بود. اینه که خواستم رها خانوم بهم افتخار بدن.

مامانی گیج و دستپاچه از خوش زبانی ریحانه باز هم لب هایش قوس گرفت. بعد با عجله نان سنگک را مقابل او گرفت و گفت:

— دو آتیشه ست.

ریحانه بدون تعارف کمی جلو رفت و نگاه مامانی روی چادر تمیز و سیاه و خوش بوی او نشست. حالا بدون اینکه بداند واقعا لبخند می زد. ریحانه گوشه ای از نان را کند و گفت:

— دست تون درد نکنه.

مامانی کلیدش را از جیب ژاکت مشکی ای که زیر چادر گلدارش به تن کرده بود درآورد و گفت:

— بریم خونه دخترم.

— ممنونم حاج خانوم. مزاحم تون نمی شم.

— تعارف می کنی؟

— نه به خدا. الان این طوری درست نیست، اما یه روز حتما مزاحم تون می شم.

— خونه خودتونه.

— ممنونم. صاحبش زنده باشه.

مامانی با تحسین نگاهش می کرد. چقدر این دختر به دلش نشست بود. حرف زدن آرام و پر تبسمش. نگاه گرم و محجوبش و البته آن متانتی که در همه رفتارش بود. آه پر حسرتی کشید. ریحانه به طرفم برگشت. بی میل گفتم:

— میومدین خونه.

— ممنونم رها جون. نامزدم منتظرمه. باید بریم خونه شون. مادرش تازه جراحی کرده.

گیج و منگ فقط نگاهش کردم. نمی دانستم این جور وقت ها آدم ها بهم چه می گویند. مامانی پیش دستی کرد:

— بلا به دور باشه دخترم.

ریحانه با لبخند تشکر کرد. لحظه آخر قدمی جلو گذاشت و گونه سردم را بوسید. مبهوت نگاهش کردم. ریحانه پشت فرمان ماشینش نشست. کمی شیشه را پایین کشید و رو به من گفت:

— جزوه‌اتو دو روز دیگه واست میارم.

باز هم فقط سرم را تکان دادم. او دنده عقب گرفت و کمی بعد از کوچه بیرون رفت. مامانی با نانی که دستش بود و چادری که زیر بغل جمع کرده بود به دور شدن او نگاه می‌کرد. جلوتر از او به طرف در رفتم و با کلیدهای خودم آن را باز کردم. در همانحال که قدم به حیاط می‌گذاشتم نیم نگاهی به آخر کوچه انداختم و گفتم:

— سرده. بیا تو.

مامانی چشم از خیابان گرفت و وارد حیاط شد. کنار هم و در سکوت از پله‌ها بالا رفتیم. هنوز هم دیدن دوچرخه آزارم می‌داد. سعی کردم اصلاً چشمم به باغچه نیفتد. جلوتر از مامانی از پله‌ها بالا رفتم. پیرزن متفکر و در خود فرو رفته با گام‌هایی سنگین در حالیکه تکه‌ای از نان را به دهان می‌گذاشت به دنبالم می‌آمد.

وارد خانه شدم و سلام کردم. بابایی رادیو را کنار گوشش گرفته بود و با دقت گوش می‌کرد. زیر لب جوابم را داد. مامانی چادر و کیف پولش را کنار پستی رنگ و رو رفته هال انداخت و به آشپزخانه رفت. بابایی بلند گفت:

— دو تا دونه چای بیار زن.

لباس عوض کردم. مقابل آینه ایستادم و موهایم را بافتم. اما در همانحال که کش سیاهم را به پایین موهایم گره می‌زدم نگاهی به قامت

انداختم. یعنی من هم با چادر به ملاحه ریحانه می شدم؟! سرم را محکم  
تکان دادم. افکارم احمقانه بودند!

## فصل دوم

چند ساعت بود که همان‌طور آنجا پشت لپ‌تاپ روشن نشسته بودم؟! نمی‌دانم!

زمان از دستم رفته بود. نگاهم تهی و پوچ دوخته به پس‌زمینه صفحه بود؛ دستی سفید که از عمق آسمان‌ها دراز شده و حتی از پشت LED سیستم هم می‌توانستم مهربانی صاحبش را حس کنم. درست مثل تمام سال‌های عمرم!

به صندلی تکیه دادم و فایلی را باز کردم. ابتدای صفحه با فونتی درشت نوشته شده بود: «هوالقادر!» و مکان‌نما درست مقابلش چشمک می‌زد. دستم برای تایپ نمی‌رفت. مگر می‌توانستم؟ انجام این کار راحت نبود. فایل را بستم. نگاهم به مای‌کامپیوتر بود. بازش کردم و کمی بعد فایل عکس‌های قدیمی مقابل نگاهم گشوده بود.

خودآزاری داشتم حتما. اسم دیگری نمی‌شد روی این کارم گذاشت. هنوز هم بعد از بیست و هفت سال دیدن این عکس‌ها وجودم را داغ می‌کرد. با انگشتی بی‌حس next را زدم. نگاهم به همان جوی خون بود. درست وسط کوچه قدیمی منزل آفاجون! جایی که آن سال‌ها ما هم ساکن بالاخانه‌اش بودیم. سال شصت و شش بود!

عصبی‌تر شدم و فایل را بستم. «هوالقادر» هنوز هم مقابلم چشمک می‌زد. اینبار لپ‌تاپ رابه‌طور کل بستم و از پشت میز بلند شدم. عصبانی بودم؛ از حاج آقا کریمیان، از احسان و از همه آنهایی که بهتر از من برای

این کار پیدا نکرده بودند؛ منی که برای این مورد حسابی ناتوان بودم. مقابل آینه ایستادم. بی خوابی در چشم‌هایم بیداد می‌کرد و هاله کدر دور چشم‌هایم حالا پررنگتر دیده می‌شد. شاید هم خاصیت پوست سبزه من بود.

بوی حلوا می‌آمد. از اتاق بیرون رفتم. صدای دخترها را از آشپزخانه می‌شنیدم. روی میلی نشستم و تلویزیون را روشن کردم. حاج آقای روی منبر حرف می‌زد. کانال را عوض کردم. تحلیل خبری نشست گروه پنج به علاوه یک در ژنو بود. دوباره انگشتم روی دکمه ریموت رفت. تبلیغات رب تبرک بود با آن زن لوسی که کشدار و پراز ادا صدا می‌زد: «حمید!» تلویزیون را خاموش کردم و ریموت را روی میز انداختم. من کلافه بودم یا این لحظه‌ها کش می‌آمدند؟!!

حاج خانم جلوتر از دخترها از آشپزخانه بیرون آمد. دست‌هایم را پشت سرم قلاب کردم و با لبخندی خسته گفتم:  
 – بوی نذریت خونه رو برداشته حاج خانوم!  
 ظرف کوچکی از حلوای تزئین شده با پودر پسته را مقابلم روی میز گذاشت و مهربان گفت:  
 – نوش جونت.

زهر کنارم نشست و با اخم گفت:  
 – این دفعه شیرینی خیرات کن مامان. دیگه کسی حلوا واسه نذری دوست نداره.

مادر صبور من در جواب او فقط گره ظریفی بین دو ابرویش نشاناند. می‌شناختمش. اهل بحث کردن نبود. شاید حق داشت. اگر می‌خواست به این بحث‌های فرسایشی تن بدهد آن وقت دیگر جانی برایش نمی‌ماند که